

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و سوم





خانم شکوه



با سلام،

شرابی تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش
 که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 -حافظ، غزل شماره ۲۷۸

کدام شراب زورش به من ذهنی می رسد؟ من ذهنی که خود ساختم و حال گویی همه کاره‌ی زندگی ما شده است و لحظه‌ای از کار نمی نشیند. بر اساس باورهای کهنه وضعیت‌ها را قضاوت و خوب و بد می کند، مقاومت می کند، محکوم می کند، به جای مکالمه، مجادله می کند، می رنجد و می رنجاند، این همه برای اینکه برتر جلوه کند.

مولانا در غزل شماره‌ی ۱۷۰۲ دیوان شمس، از زندگی طلب شراب «یکسان» می کند، شرابی که ما را چنان مست کند که دو دست خود از مایی و منی رها کنیم و همه جمع و موافق شویم فارغ از نقشه‌ها. درست همان اتفاقی که هنگام مرگ می افتد، مرگ که فرا می رسد گویی همه در موقعیت یکسانی قرار می گیرند.

هر کسی هنگام مرگ باید همه چیز را رها کند و برود. پس شاید شراب یکسان، شراب آگاهی از این موضوع باشد که اگر نسبت به همه‌ی نقش‌ها و باورها، صفت‌ها، و دارایی‌ها بمیریم، هیچکس بر دیگری برتری ندارد. آگاهی از اینکه در دادگاه عدل الهی شاکی، متهم، قاضی، شاهد، وکیل و دادستان همه یک چهره دارند. وقتی با این نگاه به زندگی و به انسان‌های دیگر نظر کنیم، دیگر در برخورد با دیگران نه خود را بیشتر می‌بینیم و نه کمتر، دیگر در همه زیبایی وجود «او» را می‌بینیم، نه نقاب‌های نیک و بدی که باورهایمان بر چهره‌شان زده‌اند، آنگاه دیگر نمی‌رنجیم، درد نمی‌کشیم، و درد ایجاد نمی‌کنیم. تنها عشق می‌ورزیم، که ذات ما عشق است و دیگر هیچ.

دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقش‌های خود را یک‌یک فرو تراشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

ای زندگی، جام لحظه‌ی ما را از عشق و آگاهی پر کن، این آگاهی را در تک تک انسان‌ها ایجاد کن که هیچ کس بر دیگری برتری ندارد، که هر انسانی با هر مسلک و آیین، با هر رنگ پوست، با هر زبان، با هر جنسیت، حق زندگی دارد. تا همه با هم به وحدت برسیم و با کمک هم این نقش‌های عاریتی را، این هویت‌های نااصل را که ما را از هم جدا کرده‌اند، بتراشیم. تا به یکدیگر، به «او» پیوندیم و از درد و رنج جدایی رها شویم.

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم
 ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

ما را از شراب عشق مست کن تا من‌ذهنی به خواب برود، تا از خود بی‌خود شویم و دست از مقاومت و ستیزه، از فهم‌های کوتاه نظر برداریم و همانند آب روان و پویا از کنار تفاوت‌ها عبور کنیم، که ما انسان‌ها همه با هم برابریم، همچون شاخه‌های یک درخت، که هیچ یک بر دیگری برتری ندارد، ما هر یک شاخه‌ای از درخت زندگی هستیم، ما همه از یک جنس هستیم، از جنس عشق، امتداد «او»، از جنس زندگی و همه در خدمت زندگی هستیم و در کار عاشقی.

ما طبعِ عشق داریم، پنهان آشکاریم
در شهرِ عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

که ذات همه‌ی ما عشق است، ما آن هشیاری حضور نادیدنی هستیم، که به صورت انسان جلوه‌گر شده است.
اصل ما، بعد معنوی ما، در شهر عشق، در فضای حضور، پنهان است، قابل دیدن نیست و نقش ما، صورت ظاهر
ما در این دنیا، در کوی عشق، آشکار.

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

آن زمان که خود را نسبت به هویت‌های کاذب مرده بینیم، بر سر گور خود نشسته و در آرامش فاتحه‌ای می‌خوانیم و آنگاه که من ذهنی را در خود زنده بینیم، از ناراحتی صورت خود می‌خراشیم، چرا که مصیبت واقعی این است که من ذهنی، در درون ما بیدار و زنده باشد.

هر صورتی که روید بر آینه دل ما
 رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

آینه‌ی دل انسان عارف عاری از هر نقش و صورت است، انسان معنوی، بی نیاز و عاری از هم هویت شدگی‌ها
 است، پس اگر نقشی بر دل خود می‌بیند، می‌داند که فریبی بیش نیست.

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم
 این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

ما انسان‌ها در دنیای مادی، حال ماهیانی را داریم که در خشکی رها شده‌اند، ولی به خاطر آورده‌ایم که زیستگاه
 اصلی ما، اقیانوس خرد و معرفت است و باید چون ماهی در فضای حضور و عشق شناور باشیم، پس این ذهن
 خاکی را که هر بار یک هوس تازه در خود می‌پروراند، به این دنیای خاکی پس می‌دهیم و آزاد و رها، تن به آب
 اقیانوس عشق می‌سپاریم.

تا مُلک عشق دیدیم، سرخیل مُفلسانیم
تا نقد عشق دیدیم، تُجَّارِ بی قماشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۰۲

که تا شکوه و جلال مملکت عشق را دیدیم، تعلقات مادی را رها کردیم و سر دست‌های مفلسان شدیم، تا ما را به آن بارگاه پذیرند. تا نقد عشق، کن فیکون «او» را دیدیم، وقتی دریافتیم که شادی بی سبب را می‌شود، نقد، در همین لحظه تجربه کرد، هم هویت شدگی‌ها را که سرمایه‌ی بدست آوردن خوشبختی در آینده می‌دانستیم، رها کردیم، همچون تاجری بی سرمایه، چرا که تجارت عشق، تنها زمانی ممکن است که با سرمایه‌ی مادی خود هم هویت نباشیم.

با احترام،
شکوه 



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

-موضوع: برنامه ۸۸۴ غزل، ۱۷۰۲ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم
تا نقش‌های خود را یک یک فرو تراشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

مولانای عزیز به وحدت و جمع بودن انسان‌ها اشاره دارد که خداوند انسان را جمعی آفریده است، و در زندگی جمعی و اجتماعی است که مفهوم عشق معنا می‌یابد، و اگر این زندگی اجتماعی نبود خداوند چگونه می‌توانست خردش را جاری سازد و گونه‌های مختلف زیبایی خود را به نمایش بگذارد؟

همان طور که در قرآن کریم سوره آل عمران، آیه، ۱۰۳ به زیبایی بیان شده است که:

و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا
به ريسمان الهی چنگ بزنید و پراکنده نشوید، چرا که در پراکندگی و تفرقه زندگی وجود ندارد.

و قرار بر این است که انسان شراب عشق الهی را که همان زنده شدن به اوست را یکسان از زندگی دریافت نماید و با این شراب الهی همراه با فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه، نقش‌های همانیده خود را شناسایی کند و آنها را بتراشد. که مولانای عزیز در بیت ۱۸۲۲ دفتر اول به خوبی بیان می‌کند که:

اندرین ره می تراش می خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

برای تراشیدن و به حاشیه راندن همانیدگی‌ها تا زمانی که زنده هستیم نباید دست از تلاش و کوشش و فضاگشایی برداریم و پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشیم، که تا بتوانیم در این جهان مادی شراب عشق او را یکسان به دیگران همراه با شادی بی سبب و عشق و دوستی و محبت، فارغ از نقش‌های هم هویت شده پراکنده سازیم، و آنها را دعوت به واکنش نکنیم و برای جبران کردن آن به دنبال من‌های ذهنی نباشیم، چرا که زندگی در جهت‌های مختلفی برایمان جبران می‌کند و کیفیت زندگی ما را بهتر می‌سازد.

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل، ۱۷۰۲

ما انسانها یک درخت هُشیاری هستیم و همگان بندگان خداوند و با شاخ و برگ‌های مختلف، که همان همانیدگی‌های ماست، که هیچ برتری نسبت به دیگران جز تقوا و پذیرش و فضاگشایی نداریم.

انا اکر مکم عندالله اتقاکم
سوره حجرات، آیه ۱۳

و این توهم ذهن همانیده ماست که این برتری را به وجود می‌آورد و زندگی کردن در وضعیت‌هاست که زندگی در لحظه را از ما می‌رباید و هشیاری ناب خالص خدای ما را رنگین می‌سازد، که بی رنگ بودن خالص اولیه را از دست می‌دهد و رنگ همانیدگی‌ها را به خود می‌گیرد.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت، ۱۳۲۹

و به راحتی نمی‌تواند مانند آب روان در برابر اتفاق لحظه جاری شود و آن را در بر بگیرد و شروع به ستیزه می‌کند.

ما طبع عشق داریم پنهان و آشکاریم
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

خداوند مهربان سرشت و جوهر انسانها را با عشق آمیخته است و این طبیعت و خاصیت عشقی ما از همان بدو تولد در درونمان نهادینه شده است، که دوست داریم همه را دوست داشته باشیم و همگان هم، همین طور ما را دوست بدارند، و عشق پنهانی و درونی ما همان شناسایی عشق در دیگران است که حس وحدت با عشق ازلی و ابدی را در ما به وجود می آورد، که همان قدرت فضاگشایی و قدرت تسلیم و پذیرش ماست که می توانیم در فضایی یکتایی که شهر عشق اوست به وحدت برسیم، و عشق آشکار او را که افکار و هیجانات ما می باشد هشیارانه و آگاهانه در کوچه های عشق او به شراب نابش تبدیل کنیم، و در روابط اجتماعی و در برخورد با دیگران این عشق را به ارتعاش دریاوریم و همگان را از جنس عشق ببینیم.

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمت ها نهان کند
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت، ۳۰۲۸

چراکه :
هدف از آفرینش ما انسانها این است که خداوند می خواهد از طریق ما حکمتها و رازهای آفرینش خود را بیان کند. تا اسرار عشق الهی اش پوشیده نماند و بر همگان آشکار گردد.

و به قول حضرت حافظ:

در ازل پرتو حُسنَت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۲

کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت، ۳۰۲۹

و این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: من گنجی مخفی بودم پس گوهر خود را در همانیدگی‌های پوچ و بی‌ارزش مخفی مساز، و خود را در دردهایت گم مکن، بلکه با فضاگشایی و مرکز عدم آنها را به حاشیه بران تا جواهرات خدائیت در درونت هویدا و آشکار گردد و به او زنده.

خود را چو مُرده بینیم بر گور خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

حال خداوندا:

دیگر نمی‌خواهیم که بر حسب همانیدگی‌ها زندگی کنیم و با اتفاق لحظه که قضا و قدر برایمان بوجود می‌آورد، بستیزیم و بلند شویم و پرخاشگری کنیم و به نوحه سرایی و افسانه سازی‌های من‌ذهنی ادامه بدهیم، و خداوندا: از تو می‌خواهیم که به ما قدرت فضاگشایی و پذیرش و تسلیم اتفاق لحظه را عطا فرمایی، که تا بتوانیم بر روی گور من‌ذهنی‌مان بنشینیم و فاتحه بخوانیم، که پرونده سازی‌ها و داستان سرای‌های من‌ذهنی‌مان را بستیم و تسلیم امر تو شدیم.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت او دارد رَشَد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت، ۵۴۹

-رَشَد یعنی: هدایت، به راه راست رفتن

چرا که برنامه و هدف تو این است که می خواهی از این مُردگی من ذهنی که نمی تواند به ما زندگی و انرژی در لحظه را بدهد زندگی زنده خدایت خود را بیرون بیاوری. که تا ما بتوانیم نسبت به من ذهنی مان بمیریم. چرا که زندگی جاودان مُردن به من ذهنیست که ما را به سوی تو هدایت می کند.

ایمن آبادست آن راه نیاز
 ترک نازش گیر با آن ره بساز
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت، ۵۴۵

پس بنابراین:

برای رسیدن به آرامش درون و بیرون و داشتن شادی بی سبب دست نیاز به سویت دراز می کنیم، و دست از تکبر و خودخواهی های من ذهنی مان برمی داریم. چرا که ما در من ذهنی نه چیزی می دانیم و نه قادر به انجام دادن کاری هستیم، و این فضای امن الهی توست که سراسر آبادانی و برکات در آن جاری است، و رو به سوی ایمنی آبادت می آوریم کمکمان کن که تا بتوانیم فضای درون مان را همواره گشوده نگه داریم.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

-زهرا سلامتی، از زاهدان 🙏



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
برنامه ۸۸۵، غزل ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟
مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

وجود نامبارک و نامیمون فرعون همانیدگی‌ها، گُشندۀ فرزند حضور و میوه‌های آن و تو نیز ای انسان خفته در ذهن؛ چرا با گسستن از آسمان بی‌نهایت خداوند، با همانیده شدن با نقطه‌چین‌ها، از جهان و آفرینشی بدین شکوه و عظمت که همه برای تو و در خدمت تو آفریده شده، خود را در عزلت و غم همانیدگی‌ها افسرده کرده و به درد و رنج افتاده‌ای؛ آیا زمان آن نرسیده که تو نیز همچون سایر آفریدگان، دست در کار عشق زنی و با مرکزی خالی از چیزها، حول خانه یار که حریم امن توست بگردی و مبارک و فرخنده شوی!

چو آمد موسی عمران، چرا از آل فرعون
 چو آمد عیسی خوش دم، چرا همدم نمی گردی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

دَمَت را، لحظه‌ات را، با دَم خداوند، با قضا و کن فکان خداوند یکی کن، که موسی عمران، در دل سیاه
 همانیدگی‌ها پنهان است و اکنون زمان درهم شکستن طاغوت و طغیان فرعون خودخواه وجود فرا رسیده؛ تا
 دَمَت، نَفَسَت، با دَم او یکی چون دَم عیسی، حیات بخشد، زنده کند و زندگی بخشد!

چو با حق عهدها بستى، ز سُستى عهد بشکستى
 چو قول عهد جانبازان، چرا مُحکم نمى گردى؟
 -مولوى، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چرا جلوه همانیدگی‌ها در نظرت آنقدر پرفروغ شد که عهد آلت را به فراموشی سپردی و آرام آرام از اصل خود جدا و به جسم تبدیل گشتی؟! چرا پیمانی با آن عظمت که فرشتگان را سجده‌کنندگان درگاهت کرد، از یاد برده و در بند همانیدگی‌ها شدی؟! حال بیا و بحری شو، جانبازی کن و به دنیا و اهل دنیا ده بده، غم همانیدگی‌ها را خاک بر سر پاش و مقام‌زاده‌ای پاکباز شو و در قیام خود و رجوع به اصل خویش راست‌خیز باش تا نلغزی و نگه‌دار تو دست خداوند باشد.

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

آیا ضرورت دارد، تمام رنگ و بوها را در این دنیا دنبال کنی و در پی هر همانیدگی، چون موش سر در خاک
همانیدگی‌ها فربری و روشنایی دیده را در انبوه این همانیدگی‌ها از دست دهی؟! آیا زمان آن نرسیده که به
حقیقت وجودی خویش بازگردی و پادشاه جهان باشی؟!

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

سر و صدای ذهن، بسیار آزار دهنده و جان‌کاه است و مرتبه انسان را در حد حیوان تقلیل می‌دهد و بلکه از آنان نیز پائین‌تر که حیوانات در هستی خود راستینند و بر همان نشان که خالق مهربان آفریدشان؛ اما در قرآن کریم برای تقبیح انسان همانیده شده و تذکر کرامت و ارزش او، سر و صدای ذهن به آواز چهارپایان تشبیه شده تا مگر اندکی در حقیقت وجودی خویش تأمل کنیم.

قرآن کریم، سوره لقمان، آیه ۱۹
وَأَقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاعْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ

در راه رفتنت [و در سلوک و رفتارت] میانه‌رو باش، و صدای خویش کوتاه کن، زیرا ناخوش‌ترین بانگ‌ها، بانگِ خران است!

حال اگر این صدا خاموش شود و عقل قدرت، هدایت و امنیت از مرکز عدم و نه از تأییدات بیرون، دریافت شود، آنگاه محرم اسرار و قابل دریافت‌های الهی.

چگونه بسته بکشاید، چو دشمن دار مفتاحی
چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
 خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
 حافظ، غزل شماره ۴۷۴

این همه گرفتگی و بستگی در کار را گشایندای باید و او نیست مگر خالق مهربان؛ پس تسلیم شو، فضا را بگشا تا از عطر این فضا، تمام درهای بسته و گره‌ها، گشوده شود.

قرآن کریم، سوره انعام، آیه ۵۹
 -وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلْمَاتٍ
 الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ

و کلیدهای خزائن غیب نزد اوست، کسی جز او بر آن آگاه نیست و نیز آنچه در خشکی و دریاست همه را می‌داند و هیچ برگ‌گی از درخت نمی‌افتد مگر آنکه او آگاه است و نه هیچ دانه‌ای در زیر تاریکی‌های زمین و نه هیچ تر و خشکی، جز آنکه در کتابی مبین مسطور است.

و شرط پرهیز است و صبر، شکر و تسلیم و پیوسته با تعهد و استمرار، در این کار بودن و از دوست، جز او هیچ نخواستن و در این صورت:

قرآن کریم، سوره طلاق، پایان آیه ۲ و آیه ۳
 - ...و مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ، إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا

و هر کس پرهیزگار شود خدا راه بیرون شدن (از عهده گناهان و بلا و حوادث سخت عالم) را بر او می‌گشاید و از جایی که گمان نبرد به او روزی عطا کند، و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کفایت خواهد کرد که خدا امرش را نافذ و روان می‌سازد و بر هر چیز قدر و اندازه‌ای مقرر داشته است (و به هیچ تدبیری سر از تقدیرش نتوان پیچید). پس تمام کوچه‌های ذهن بن بست و هیچ راه دررویی وجود ندارد و قانون و معادله آن حتمی که اگر بی‌ضرورت دانه‌ای در دل بگذاریم، بی‌شک و قطعاً به حرج و سختی خواهیم افتاد و تاوان آن را خواهیم پرداخت.

سر آنکه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد
 ز عشق رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گرددی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

خداوندا، جانا، این مرکز مملو از نقطه‌چین‌ها، شایسته مخلوقی که آفریدگارش تو باشی نیست. سنگ تسلیم و حضور را بر شیشه هزار نقش این سر می‌زنیم تا مبارک و درخور سوگند عظیم آلت باشیم و آنگاه از ذکر و نام و حلاوت تو نشانی ما را رسد؛ گویی که کیستیم؛ اشرف مخلوقاتیم، زینده زمین و آسمان.

چرا چون ابرِ بی باران به پیش مه تُرنجیدی
 چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

ابر وجودت آبستن باران حضور است؛ چرا نمی باری، چرا تسلیم نمی شوی چرا خود را به دست زندگی
 نمی سپاری، چرا با اتصال به باد قضا و کن فکان، این ابر رحمت را بر عالمیان فرود نمی آوری و باران رحمت و
 برکت را جاری نمی سازی؟!

قلم آن جا نهد دستش که گم بیند درو حرفی
 چرا از عشق تصحیحش، تو حرفی گم نمی گردی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

صفحه دل را با حضور در این لحظه ابدی و تسلیم مطلق فرمان او، از غیر بتکان، خالی شو و بگذار وجودت لوحی
 باشد نوشته بر دستان خداوند و آیتی از او؛ که جز بدین منظور نیامده ایم.

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
-حافظ، غزل شماره ۳۱۷

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
دو چشمه داری ای چهره، چرا پُرَنَم نمی گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

در زمستان سرد همانیدگی‌ها، وجود سرد و فسرده از غم در اندوه همانیدگی‌ها را با فضاگشایی و تسلیم، در
معرض باد قضا و کن‌فکان تو ای بهار حضور قرار می‌دهیم، تا گلستان و گل و ریحان را از شوره‌زار همانیدگی‌ها،
به شرط تسلیم و رضا و شکر برویانی.

چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

همه چیز در طواف کعبه زندگی و در این درگاه محرم؛ جز انسان که با همانیده شدن بر عصیان خود اصرار
می‌ورزد و به بودن در افسانه ذهن ادامه می‌دهد.

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خامش نمی‌باشی
اگر کعبه نه‌ای باری، چرا زمزم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

حال که هنوز از نقطه‌چین‌ها خالی نشده و با مرکز عدم، خلوت نکرده‌ای؛ خاموشی‌گزین و از چون و چند راه
مپرس. در کنار یاران از جنس نور باش و در سایه خنک حضور آنها، آرام گیر، تا به یاری خداوند تو نیز از این
همنشینی بویی از دوست بگیری تا روزی که تو نیز با او یکی شوی و در وحدت ان شاءالله.

گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مشکِی یا عیبِری
که از بوی دل آویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم
-سعدی، گلستان


والسلام

-با احترام، سرور از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com